

# True skill

The yogi Raman was a true master of the art of archery. One morning, he invited his favorite disciple to watch a display of his skill. The disciple had seen this more than a hundred times before, but he nevertheless obeyed his teacher.

They went into the wood beside the monastery and when they reached a magnificent oak tree, Raman took a flower which he had tucked in his collar and placed it on one of the branches.

He then opened his bag and took out three objects: his splendid bow made of precious wood, an arrow and a white handkerchief embroidered with lilacs.

The yogi positioned himself one hundred paces from the spot where he had placed the flower. Facing his target, he asked his disciple to

blindfold him with the embroidered handkerchief.

The disciple did as his teacher requested.

'How often have you seen me practice the noble and ancient sport of archery?' Raman asked him.

'Every day,' replied his disciple. 'And you have always managed to hit the rose from three hundred paces away.'

With his eyes covered by the handkerchief, the yogi Raman placed his feet firmly on the ground, drew back the bowstring with all his might - aiming at the rose placed on one of the branches of the oak tree - and then released the arrow.

The arrow whistled through the air, but it did not even hit the tree, missing the target by an embarrassingly wide margin.

'Did I hit it?' said Raman, removing the handkerchief from his eyes.

'No, you missed completely,' replied the disciple. 'I thought you were going to

demonstrate to me the power of thought and your ability to perform magic.'

'I have just taught you the most important lesson about the power of thought,' replied Raman. 'When you want something, concentrate only on that: *no one will ever hit a target they cannot see.*'

پس بگذارید با طلسمی چهار کلمه‌ای، از میان سنت‌ها و افسانه‌های قاره‌ها بگذریم؛ چهار کلمه که در کودکی شنیده‌ایم و هرگز از یاد نخواهیم برد: یکی بود، یکی نبود...

## توانایی راستین

رامان<sup>۱</sup> یوگی، استاد مسلم هنر تیراندازی با کمان بود. روزی، محبوب‌ترین شاگردش را به دیدن هنرنمایی‌اش دعوت کرد. شاگردش بیش از صد بار این برنامه را دیده بود؛ اما تصمیم گرفت از دستور استادش اطاعت کند. به بیشه‌ای در کنار صومعه رفتند: به درخت بلوط زیبایی رسیدند و رامان، از میان حلقه‌ی گل دور گردنش، گلی برداشت و روی شاخه‌ای گذاشت. بعد خورجینش را باز کرد و سه چیز بیرون آورد: کمان زیبای اعلایش، یک پیکان و دستمال سفیدی با گل‌دوزی گل یاس. در فاصله‌ی صد قدمی گل، رو به هدفش ایستاد و از شاگردش خواست با دستمال گل‌دوزی شده، چشم‌هایش را ببندد. شاگرد دستور استادش را انجام داد.

استاد پرسید: «تا حالا چند بار مرا در حال تمرین هنر اصیل و باستانی تیراندازی دیده‌ای؟»

شاگرد پاسخ داد: «هر روز. و همیشه از سیصد قدمی گل سرخ را زده‌اید.» رامان یوگی، چشم بسته، جای پایش را روی زمین محکم کرد، زه کمان را با تمام نیرو کشید، به طرف گل سرخ روی شاخه‌ی بلوط نشانه رفت، و پیکان را رها کرد.

پیکان سوت‌کشان هوا را شکافت، اما با فاصله‌ی زیادی به خطا رفت و حتا به درخت هم نخورد.

---

1. Raman

رامان یوگی، دستمال را از روی چشم‌هایش برداشت و پرسید: «به هدف خورد؟»

شاگرد پاسخ داد: «به خطا رفت... با فاصله‌ی خیلی زیاد. به نظرم می‌خواستید قدرت تمرکز فکر را یادم بدهید و نشان بدهید که می‌توانید معجزه کنید.»

رامان پاسخ داد: «درس بسیار مهمی درباره‌ی قدرت تمرکز فکر به تو دادم. وقتی که چیزی را می‌خواهی، فقط روی آن تمرکز کن: هیچ‌کس هرگز به هدفی که نمی‌بیند، نخواهد رسید.»

شکل ص ۱۴